

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

خلاصه و مقدمه

ما نمی دونستیم یه ویروس لعنتی تمومی نداره..

اولش کل آمریکا

و کم کم کل دنیا رو دربرگرفت..

شهر به شهر

نقاب من

خشکی به خشکی نه تنها انسانها.. بلکه... دریاها.. رودخونها.. درختاروهم تبدیل به خشکی می کرد..

تبدیل به یه بیابون بی آب و علف..

اون زامبیای لعنتی هم روز به روز بیشتر میشدن... لشکری بی پایان... نه آبی.. نه غذای... ونه حتی جای موندنی....

زندگی کم کم داشت تموم میشدو دنیا داشت به آخراش می رسید... تعداد زندها حتی به انگشت شمار شدنی میرسید...

همشون تبدیل شده بودن... تبدیل به یه موجود.. یه حیوون وحشی،

.. حتی حیونا... پرنداها... دیگه هیچی نبود که آلوده نشده باشه...

فرمانده سارا

دختر ورزشکار و قوی ای که با اراده با کمک تیمش به جنگ اون ها میره...

خوندن این رمان ترسناک و هیجانی رو از دست ندین..

ازروتردمیل پایین اومدم

عرق از سرو روم پایین می ریخت ولباسمو به تنم چسبونده بود

نفسی از سرخستگی کشیدم

ونگاموبه اندام ورزشکاریم انداختم

پوست برنزم، عضلات برجسته ی شکمم درتداخل باهم

زیبایه خاصی پیدا کرده بود

نگاموبار دیگه

تو تک تک اندامم انداختم

نقاب من

قدبلند

چشمای خمار و کشیده، موهای تیره

این دختر روبه رو رویه بت غرور ساخته بود

بتی که سخت بود

سنگ بود

سالها بود

دیگه مزه ی عشق، مزه ی دوست داشتن و دوست داشته شدن طعمش زیر دندونام احساس نشده

بطری کنار دستم و بر میدارم و یک نفس بالامی کشم

عرقای رو پیشونیمو با حوله ی دور گردنم پاک می کنم

سالها کارم همین بود

ورزش، کار

این سارا

با سارای چند سال پیش کاملاً تفاوت داشت

این سارا

حالا با هر دلدش

یه گردانوبه لرزه در میاورد

حولمو گوشه از حموم آویزون می کنم و وارد حموم میشم...

شیر آب سرد و باز می کنم

سردیه آب خنکی و حس خوبی رو بهم منتقل می کنه

نقاب من

حس خوبی که با تمام وجودم حسش می کنم

.....

سوار ماشین مشکی رنگم می شمو حرکت می کنم

با پیام جولی

به سمت رستوران همیشگی من می روندم

جولی و ایملی

علاوه بر اینکه

دوستای صمیمیم

بودن

جز زبردستام و همکارانم حساب می شدن

و بخاطر همین

ازم خیلی حساب می بردن

ماشینمو گوشه ای پارک می کنم و سوییچش داخل جیبم شلواری پوسه ماری که بیشتر اوقات تنم بود می کنم

یه کت چرم قهوه ی سوخته هم توتنم به زیبای خودنمایی می کرد و اندام ظریفموبه نمایش گذاشته بود

وارد رستوران میشم

و سری برای ویلیام صاحب رستوران پول پرستی که با طمع پشت پیش خوان بزرگ مشکی رنگ نشسته بود

تکون میدم

کفشای پاشنه پونزده سانتیم

نقاب من

تق تق خاصی روتوفضا پیچونده بود

عین همیشه

صاف و سرد

سلامی میکنم

جولی باخنده احوال پرسیه گرمیه می کنه وایملی هم به طبیعتش صورتمومی بوسه

منوی رومیزوبرمیدارمونگاموبین

عکس های غذاهای چرخونم

روبه بچهامیگم

من استیک شماهاچی!؟!!

جولی: من هوس اسپاگتی کردم

ایملی: «امانم استیک می خورم

بعدازدادن سفارش

لیوان ویسکی روی میزموبرمیدارموکمی ازش مزه مزه می کنم

طعم گسشودوس دارم

نگام افتادبه پسری که رومیزروبه رمون باچندتاازدوستاش نشستته بود

سرتاپاشوبادقت خاصم برسی کردم

مثل همیشه

نقاب من

ب قول جولی...مثل بازجوها

جوری به آدما نگاه می کنی که آدم توشلوارش خرابکاری می کنه

به حرفش خندیدم

چشمای پسر

تواعضای صورت تم چرخید

خیره به لبام موند

لبای سرخ و آتشینم

زبونمواز قصد دورتادور لبم کشیدم

لبشوبه دندون گرفت

لذت بردم و پوز خند جاخوش کرد رو لبم

هه

چه فکری الان یعنی توکلشه

از فکر خودم خندیدم

نگاه پسر

به اندامم افتاد

اندامی که به هزار زحمت به اینجارسیده بود

ی اندام رزمی کاری که هر کدوم از تیکه هاش نتیجه ی کلی از تلاشم بود

اخماموتوهم کردموبه چشمای کشیدش خیره موندم

نقاب من
خشموتونگام خوندوسر شوبامشروب تودستش گرم کرد

بس بود

زیادی بهت محال گذاشتم

من با تحقیر

اون بالذت

نگاموبه جولی وایملی دوختم

اصولادم ساکتی بودم

والبته

مرموز

نگاموتوچشماشون دوختم..وسعی کردم حداقل یکم مهربون تر باشم

وبابچههاگرم صحبت راجب کاروزندگیشون شدم

انقدرهام دیگه بدنبودم

اماگه تو قالب کارم

فرو می رفتم

محال ممکن بود ذره ای اخلاقم تغییر کنه

خشک..جدی..سردوبی رحم

بی رحم بودن تو کارمون بود

من عضو اصلیه انجمن ماموریت های سری بودم

نقاب من

ماموریت های که رفت و برگشت

هیچ کدومش دست خود آدم نیست

ماموریت های بارذل ترین آدم ها

پست ترین هاشون

خرابکار تریشون

وشایدم

چیزهای بدتر از این...

چیزای که حتی

گاهی، فکرشم تو مغز هیچ انسانی خطور نمی کنه...

چیزای که حتی باورش غیر قابل توصیف و باوره...

اما سارا

کارش این بود و همیشه هم تو کارش موفق بود

و عمین باعث شده بود عشق و علاقه تو وجودم بمیره

و رحمی نسبت به کوچکتین چیزی نداشته باشم

بعد از خوردن شام

و خدا حافظی، هر کدوممون سمت ماشینامون رفتیم

دستی رو کلت تو کمرم کشیدم

سرجاش بود

یه چاقو کاملاً مخصوص هم درست کنار ساق پام بسته شده بود

نقاب من

توخونم کلکسیون انواع تفنگای گرون قیمتوزیباروداشتم..

ازنوع بهتریناشون..

سوار ماشینم شدمو کمر بندمو بستمو صدای آهنگو تاته زیاد کردم

صدای انریکه

توکل ماشین پیچیده بودوهمراهش با آهنگ هم خونی می کردموباسرعت می روندم که چشمم به آینه ی بغلم افتاد

ماشین سفیدرنگی درتغییم بود

بازم نگاهش کردم

با احتیاط خاصی درتغییم بود

احتیاطی که محال بوداز زیر نظر سارا درامان بمونه

بایه حرکت غافل گیرانه پیچدم جلوش

دریک قدمیه ماشینم

پاش روترمز قرار گرفت

محال بود

گیرت نندازم

کلتمو بیرون آوردموتومشتم گرفتمش

تویه حرکت اضافی

دخلس اومده بود

کشتن

نقاب من

کارمن بود

جلورفتمو تقه ای به شیشه ی ماشینش زدم

شیشه ی دودیش مانع دیدنش می شد

دوباره زد

تحملم طاق شد

نیومد پایین

ایستادم

وبه در ماشین نگاه می انداختم

زیادم بلند نبود

و

پامو بلند کردموشیشه روسرش شکستم...

شیشه روسرش خورد شد

جلوتر رفتمو دستمو لابه لای شیشه های شکسته کردم

در ماشینواز داخل باز کردم

در باتیکافی باز شد

یقیه ی پیراهنشو گرفتمو بیرون کشیدم

خیره به چشمای مشکیش شدم

نقاب من

مثل زمانی که دارم ازیه مزدور اعتراف می گیرم

وازلابه لای دندونای بهم چسبیدم غریدموگفتم

کی تورو فرستاده!!!

خونسردنفسای بلندشو تو صورت تم پخش می کردونگاش تواجزای. صورت تم می چرخوند

گفتم

بگو واسه چی در تغیب منی!؟!؟

حرف نمی زد

از عصبانیت رگای دستم در حال بیرون زدن بود

یقیشو سفتتر چسبیدم

قدش ی کم از من بلند تر بود

چشمام باخشم

بین چشمای مشکیش می چرخید

نیشخندی زدمو پامو بلند کردمو محکم به زیر دلش کوبیدم

در تعجب مونده بودم

هیچ عکس العملی از خودش نشون داد

هر کسی بود

از درد تا حالا باید روزمین پهن شده باشه

مگه اینکه

زیر شکنجه های بدتر مونده باشه تا این جور کتکا تاثیر روی روش نداشته باشن

نقاب من

غریدم؛ مگه لــــالی!! چرا زر نمی زنی، پرسیدم چرا دنبال منی؟!؟!؟!؟

ماشه ی کلتموکشیدمو رو پیشونیش گذاشتمو گفتم... دِ بنال. لعنتی تاخونتوزمین نریختم

.....

پوزخندوار گفتم

جوجوی خوشگلی هستی!! آروم تر گفتم.. قیمت چند؟!؟!؟

کنترل اعصابم دست خودم نبود و گفتم

قیمت چی روداری می پرسی!!؟ قیمت قیمة قیمة شدنت زیر دست منو

هه

نگران نباش

ارزون باهات حساب می کنم

خندید و گفتم... خوشحالم امشب تخت خوابم خالی نمی مونه

تازه فهمیدم منظورش از قیمت چیه

باعصبانیت با پشت دست محکم کوبندم به صورتش

جوری که رشته ی باریکی از خون از دماغ باریک و قلمیش جاری شد

حالا نوبت من بود

پوزخندوار گفتم

میام باهات

اما به شرطی

نقاب من

باخونسردی اماچشمای آشفته از خشم.گفت..میدونستم راضی میشی جوجه رنگی

خندیدم وگفتم

به شرطی که جنازت شام امشب سگای من باشه

تعجب روازچشماش خوندم

خوب مشخص بود

کمتردختری اونم تواین شهرپرازخیانت وهم خوابی های فاحشه های خیابونی

پیدامیشدکه به این گل پسراونم بااین تیپ وقیافه نه بگه

امامن فرق داشتم

ساراحق هیچکس نبود...

.....

باتحقیرنگاه آخرموبهش دوختموازکنارش گذشتم

وسمت ماشینم رفتموباسرعت سمت خونم روندم

خونه ای که هیچ شباهتی به خونه اونم خونه ی یه دختر۲۵ساله نداشت

کتموازتنم بیرون میارموروکانایه می ندازم

کانایه ای که روش

پرازلباس وخرت وپرتیه

لباس،خوراکی..وسایل...

سمت آشپزخونه میرم.شیشه ی نصفه ی پیسی روبالامی کشم

نقاب من

همون طور که تاب دوبند مواز تنم بیرون می آوردم

سمت لب تا بهم رفتم

تاخبرهای دست اول رودریافت کنم

باروشن شدن صفحه،وبالاولا اومدن عکس خودم

چندتا ایمیل به سرعت بالا اومدن

ی سری تبلیغاتی

یه سری هم بچهها بودن اما

مهم ترینشون ایمیلی بود که از طرف فرمانده داشتم

فرمانده

مغزم سریع جرقه زدوبازش کردم

کوتاه ومختصر بود...

سلام.خانوم.سارارابین

فردا

راس ساعت ۸صبح

به مرکزماموریتای سری تشریف بیارید

ازطرف فرمانده....

بطری رو گوشه ای پرت کردموروصندلی چرخ دارم نشستم

تودلم می خندیدم..بازم ماموریت

اونم سری

نقاب من
خوشحال بودم که بیکار نیستم

به قول جولی

عوض اینکه ناراحت باشی که داره بازندگیت بازی میشه

موقع رفتن به ماموریت تواز همه خوشحال تری

نفسی از سر آسودگی می کشم و سمت تختم میرم

فردا روز مهمی در پیش دارم

همه به صورت منظم و ترتیب درجه روصندلی هامون نشسته بودیم

نگاهموبه صورت کلی رو بچهامعطوف کردم

تیم ما تشکیل می شد از.. خودم که درجه از همه بالاتر بود

تام، پیتر، جولی، ایملی، ویه جای خالی که نمیدونم مال چ کسی بود که قرار بود ما رو تو این سفر همراهی کنه

نیکولا، جکسون،

که همه از بهترین روش های آموزشی دوره دیدن

وزیر دست بهترین فرماندها بودن

فرمانده دیمن

مردمسنی که عین ما لباس سبز و با خطای مشکی رنگی پوشیده بود و کلاه به سرش داشت

توضیحاتی راجب ماموریت جدیدمون میداد

ماموریت ما

قرار بود از به قصر مترو که شروع بشه

نقاب من
که دیواری پنهانی روتو خودش نهفته

عجیب بود برام

باید

ماموریت جالبی باشه

خودکارموتودستم می چرخوند موبه حرف های فرمانده گوش میدادم
ماموریت برای کشف یه آمپول برای جلوگیری از یه ویروس تی وی بود

ویروسی مخرب برای همه ی انسان ها

اینم کاملاً عجیب و جالب بود

ماموریت مابیشتر

طی خرابکارها، قاچاقچی های حرفه و غیره.. بود

اما تو این ماموریت یه چیز عجیب برای کشف مابود

یعنی گروه حرفه ی ماباید دنبال درمان اون ویروس به اون قصر می رفت

قصری که سالها کسی توش زندگی نکرده و معلوم نیست چی انتظار ماریومی کشته

نمی ترسیدم

محکم تر از این حرفا بودم. چون با وجود فرمانده دیمن با تجربه توهمه ی ماموریت هامون ماهیچ وقت باشکست روبه

رونمی شدیم

به عکس روبه روم خیره موندم

عکسی از یه مرد بود

مردی که یه روز

نقاب من

همه ی دنیای من بود

اما حالا...

با حرف فرمانده همه ایستادیم

فرمانده جلو ترا و مدور و به روی من ایستاد

صاف و موقر جلوش ایستادم

ادامه داد..

خوب فک کنم سارا بتونه از فرماندهیه این ماموریت ویژه بر بیاد

چطوره؟! امی پذیری فرمانده سارا را بین؟!!

دهنم خشک شده بود

من فرمانده بشم

اونم ماموریت به این مهمی

اما قربان من نمی تونم بهتون قول بدم که بتونم از زیر بار این چنین مسولیتی بر پیام

فرمانده دیمن لبخندی رولبای نازکش نشوند و گفت

اما من اینطور فک نمی کنم

تو. تو ماموریت های زیادی خود توبه خوبی نشون دادی

برگشت سر جاشو گفت

من مطمئنم

این ماموریت با فرمانده ی تو

نقاب من
کامل میشه

جلورفتمو گفتم. اما قربان.. شاید تجربه ی بیشتری دارین

این ماموریت مثل قبلیا نیست

فرق داره.

شما حتما باید باشین فرمانده

خشک وجدی گفتم

این یه. دستور فرمانده سارا

پس محبوری، اطاعت کنی

سرمو پایین انداختم

ادامه داد

مت یکی از بهترین زیر دست های فرماندس

که در حال حاضر نیست و غایبه

اما

روکمکش حساب کن

ما بهترین تجهیزات نظامی میدم که تو این ماموریت مثل

قبلیا سر بلند بیرون بیاین

همه کنار هم ایستادیم

این دفعه به تریب این سفر

یعنی اول از من و

نقاب من

مت که نمیدونم کیه و غایبه

پیتر و نیکولا و بقیه ی بچها

احترام نظامی گذاشتیم و دونه دونه بیرون رفتیم

خوشحال بودم که بالاخره تونستم فرمانده بشم

اما

از طرفی مطمئن نبودچی قراره انتظار مارو بکشه

و من می تونم از زیر بار این مسولیت بر پیام یانه

سخت بود برام تصمیم گیری

و راه چاره ای هم نداشتم

یا باید قبول می کردم

یا...

به کل اخذ می شدم

سرم درد گرفته بود...اگه زیر دستم باب میلم نباشه

اوضاع بدتر از این میشه

سرمو تکون میدم

تومی تونی سارا

به پهلوغلت می خورم..فردا چه روز مهمی در پیش داریم..روز سرنوشت ساز.....استرس و نگرانی تو وجودم کشته بودم

اما حالا حس خیلی بدی دارم

حسی که باهیچ چیز آروم نمیشه...

خیره به روبه روم بودم

نه این زیردست منه

جلوتر رفتمو بانفرت اندام ورزشکاری وهیکل گندشوبر انداز کردم

اونم باون چشمای مشکی وبراقش خیره به چشمای من بود

تحقیر وار گفتم

محاله بزارم توبشی زیردست من

خندید و گفت::

تو!!!

اصلا جنابعالی کی باشی که بخوای دستور بدی

انگشتمو حالت دفاعی جلوش تکون دادمو گفتم

ببین هر کول

من فرمانده ی توام

و دستور میدم که زیردستم عوض بشه

ابروهای بلندش درهم شد و گفت

تو فرمانده ی منی؟!؟!!!!

خندیدمو گفتم..هه

پس چی فک کردی، من فرماندم

دستورم دستور منه

فک نکن که گنده ی ازت می ترسم، من صدتای تورو توجییم جامیدم

باحرص پوزخندزدوگفت!؛ فک کردی من زیردست توجوجه رنگی میشم. به همین خیال باش

جلوتر اومد به چشمام زل زدوگفت:؛ من اصلا به این ماموریت که تو توش باشی نمیام

باپیروزی خندیدموبادستم اشاره کردم وگفتم:؛ راه بازه آقای هرکول، کسی دعوتت نکرده

باصدای پیتر

هر دوست صدابرگشتیم

اصلامتوجه ی بقیه نبودیم

فرمانده دیمن بااخمای درهم جلو اومدوگفت.. فرمانده سارا را بین، انتظار نداشتم که بازیردستتون چنین بر خوردی

داشته باشین

این از شما هم بعیده مت کروز

مت:؛ اما قربان..

دیمن دستشو حالت سکوت بالا آوردوگفت... چیزی نمی خوام بشنوم

نوبت من بود

گفتم.. قربان آخه شما خبر ندارین ایشون چه...

حرفم قطع کردوگفت.. یا با هم به این ماموریت میرین

یا هر دو تون از سمتتون اخذ میشین..

نفسمو پر صدابیرون دادم

مت هم نگاهشوازم گرفتوباحس تنفر اندام زیبامو زیر نظر گرفته بود

نقاب من
سلاح هامونوبرداشتیم

یه لباس کاملامجهزو زد گلوله.. تفنگ ها. چاقوبمب های دستی

وخیلی چیزای دیگه که تواین سفر بهشون نیازداشتیم

هممون باید آمپول میزدیم.. آمپولی که به جای غذاوآب مارونگه می داشت.. ودرمقابل صدامات مثل هرگونه ویروس
تامدتی حفظ می کرد

ساکت بودم وهیچ چیزاز زیر نظرم خارج نمی شد

باماشین امنیتی سمت قصر حرکت کردیم..

وسفر ما شروع شد..

وارد قصر بزرگی شدیم

قصری با ظاهر بسیار بسیار زیبا

ماموریت مادرست قسمت وسط زیرزمینیه قصر بود

جی دی ان

مامور مخفی، درهک کردن سیستم های امنیتی هم همراه ما بود

پیتر جلوتر از همه همراه ایملی در زیرزمینوباز کرد و دونه دونه داخل رفتیم

پیتر و ایملی درست سمت چپ و راست من

تام. جولی. جکسونو ومت وبقیه درست در پشت سر ما

یه زیرزمین کاملامجهز

علت اصلی اومدن ما به اینجا این بود که بفهمیم اینجا چ خبره

نقاب من

آروم آروم جلومی رفتیم

همه جادرسکوت محظی بود

سلاحامون دستمون بودوبانقشه همه جاروکنترل می کردیم

ترسی تووجودم نبود

نترس بودم که شدم فرمانده

مت باهام سرسنگین بود

چ بهتر

حتی حوصله ی دیدنشوهم نداشتم

چکمه های ساق بلندمشکیمون رو زمین سفیدوصاف تنهاصدای بودکه شنیده می شد

جلوتررفتیم

اول ازهمه جی دی ان

رفت جلوتابتونه قفل درو بازکنه

دربازشد.و وارد تونل شیشه ای مانندی شدیم

زبونموازچیزی که می دید

بنداومدبود

ادم های توآب

درست مثل یه آکواریمی از آدم

آروم آروم قدم برمیداشتیم

دلهره

نقاب من
از همین حالا

تو وجود بچه‌ها موج میزد... سعی می کردم. با حرفام آرومشون کنم... بیسیمم به کمرم بسته شده بود

از پله‌ها پایین اومدیم

یه گروه جست و جو تشکیل دادیم

نقشه

سالن غذاخوریه .بی. رو نشون میداد

عجیب بود

هیچ صدای نمی اومد

به دیوار روبه روم خیره موندم

اسم شرکت آمبرلا تو ذهنم حک شد

آمبرلا

مطمعنم یکبار قبلا هم شنیده بودمش

.....

نیکولا برای حفظ امنیت جلورفت

جی سی ان لب تابشورومیز کنار دستش گذاشت

تابتونه سیستم های امنیتی رومنحل کنه

استرس داشتم

واز طرفی به کار جی اطمینان خاطر داشتم

نقاب من

نیکولاولارداتاق کوچیکی شد که درش باز بود

ایملی وتام هم پشت سرش وارد شدن

جی نگاشوبه بچهانداختوگفت

پس بقیه کجان!؟!؟

بابی حوصلگی درحالی که سیگاررولبموجابه جامی کردم گفتم

همین دور و ورن فک کنم

سرشوتکون دادومشغول کارش شد

باصدای بسته شدن دری

وپشت سرش قفل شدنش

نگاه هر دمون خیره به در روبه رومون موند

نورهای آبی فعال، شد

سیستم امنیتی فعال شد

سیگارمو گوشه ای پرت کردم وحالت عصبی روبه جی گفتم

مگه سیستموقطع نکردی!؟!؟

بانگرانی مردمک چشمش لرزیدوگفت..من هنوز شروع نکرده بودم

بانگرانی سمت در دویدم وگفتم

زودباش بیرونشون بیار

بچهاتواتاق شیشه ای کوچیکی ازطرف دیگه به درمتصل میشدحبس شده بودن

تنهاراه ارتباطمون درآهنی شکل بودکه بایه شیشه می شدداخلشودید

نقاب من

بچه‌بانگرانی به شیشه می کوبیدنومی خواستن بیرون بیان

چشمم خوردبه لیزری که از پشت سر بچه‌ها به سمتشون می اومد

اشاره کردم به پشت سرشون

امادیرشده بودولیزر دفاعی

سرایملی رواز تنش جداکرد

خشک شدموبامشتای سنگینم به جون در آهنی افتاده بودم ومی گفتم...بازکن...بازکن این در لعنتی رو

بازش کن تانیومدم بادستام بکشمت جی...بازکن

بچه‌باترس به ایملی خیره مونده بودن که جلوشون سرش از تنش جداشده بود

لیزر بعدی اومد

اما اینبار دوتالیزر..تام برای رهاشدن از دست لیزرمیله ی بالاسرشو گرفت تالیزرازش ردشه

نیکولاهم سمت پایین خم شد

اما

لیزرزودتر از تام عمل کردودرست از وسط کمرش گذشت...

بادیدن صحنه ی جلو...جیغ کشیدموماشه ی تنفگموکشیدم وچندتا تیر پشت سرهم به در آهن زدم..امالعنتی خیال

بازشدن نداشت...

از شیشه ی کوچیک در به نیکولانگاه کردم

فقط همون مونده بود

لیزر بعدی اومد

نقاب من

اما اینبار به جای یکی یادو تابه صورت مربعی شکل سمتش اومد

ونیکولارودر بر گرفت...

لیزر کل بدن نیکولاروتیکه تیکه کرد

با پریشونی روزمین نشستم

سیستم خاموش شد و در باز شد، داد کشیدمو گفتم.. حالادرو بازمی کنی.. الان که دیگه تیکه تیکه شدن.... ببین.. ببین

بدناشونو... دلعتی ببین

گریه ای در کار نبود.. اما پریشون بودم.. به همین راحتی، اونم در حالی که چند ساعت از ماموریتمون گذشته بچها کشته

شدن.... بیسیمموبر داشتیم... آنتن نمیداد،

این خراب شده معلوم نبود چه جهنم دریه

تو فکر بودم که با صدای جیغی سراسیمه همراه جی سمت صدا دویدیم

جولی دست خونیشو بالا گرفته بود

جلوتر رفتمو گفتم.. چته جولیا؟!؟ چرا دستت خونیه!!

اشاره به جسد روزمین کردو گفتم... این باز مونده ی لعنتی دستمو گاز گرفت سارا

می فهمی گاز گرفت

با تعجب به جسد مرده ی روزمین خیره موندم

یه زن بود

خم شدمو به خون روی زمین دقیق شدم

خون لخته شده بود

نقاب من

باصدای کشیده شدن چیزی روزمین، باترس تفنگ به دست شدیم و اطرافمونوزیر نظر گرفتیم...

پیتر در حالی که بادوربین تفنگش همه جاروزیر نظر داشت گفت.. احساس خوبی ندارم بچها

مت: ساکت

بادیدن صحنه ی روبه رومون تفنگازشونه هامون پایین افتادن

یه مردبایه چهره ی فوق العاده عجیب.. درحالی که یه طرف صورتش خورده شده بودوتنها بایه چشم بیرون زده

ولباسای خونی که تبر بزرگی رو دنبال خودش می کشید.. سمتمون می اومد

مت: یا عیسی مسیح

سمتمون می اومد

درحالی دهنش برای گازگرفت نمون باز بود

داد کشیدم

تیراندازی کنید

رگبار تیرهابه سمتش شعله ور شد

پیتر: بچها پشت سرمون

از دو طرف محاصره شده بودیم

نفس توسینه هامون حبس شده بود و بدون معطلی به سمتشون تیراندازی می کردیم

جولی: باحالت زار گفت.... چرانمی میرن

عقب رفتیم

چشمم به مخزن گاز افتاد

نقاب من

این بهترین گزینه بود

داد کشیدم.. مواظب باشید مخزن گاز، برید سمت راست اونجا جای خالی هست

بچه عقب گرد کردن سمت خروجی می رفتن

لعنتی کمتر نمی شدن که هیچ بیشترم می شدن

مت.. داد کشید؛ بیاسارا، نمون اونجا

با سرعت سمتشون دویدم و گفتم... پناه بگیرید

مخزن از چند جا سوراخ شده بود

وبایه تیر همه چیز رفت رو هوا و اون زامببای لعنتی در حال آتش گرفتن بودن

تنه‌ایه دو تا در خروج دیگه مونده بود

روبه پیترو داد کشیدم.. اون کد لعنتی رو بزن

پیترو در حالی که با ترس سمت درمی رفت گفت

رمز؟!؟!!

گفتم: بزن، صفر، یک، سه، پنج

لا مصب بعضی هاشون با آتیش گرفتن هم نمی مردن

بازم تیر اندازی شروع کردیم

و پیترو تند تند کد و فعال می کرد که با صدای دادش سمتش برگشتیم...

پیترو در حال کشیده شدن به اون اتاقی بود که داشت رمزشو واسه فرار کردن بازمی کرد

اونم توسط یه عده آدم خوار باقیافه های وحشتناک

نقاب من

جولی سمتش دویدوگفت... پیتر دستمو بگیر... نه پیتر

مقاوم و ایستا پیتر..... پیتر

جی ومت هم از پشت سر جولی رومی کشیدن در حالی که می دیدن پیتر در حال خورده شدن بود

ومن باحالت عصبی در حال تیراندازی بود

مهماتم در حال اتمام بود

جی بازدن رمز بازگشت دروبست

اما لحظه ی آخر

دست جولی توسط یکی از اون وحشیا کشیده شد و گاز محکمی گرفته شد

که بایه تیر من دست جولی از دهن اون کثافت رها شد

با حال زار روزمین نشستیم... چشمام دو دو میزد

نفسمو پر صدای بیرون دادم، صورت مت غرق خون شده بود و حال جی هم بهتر از اون نبود، از همه بدتر حال جولی بود..

جلورفتم و دستش با دستمالی که توجییم بود پانسمان کردم، و از طرفی اشکای که برای پیتر نامزدش می ریخت که

جلوش خورده شده بود.. دلموبه لرزه درمی آورد

یک دفعه برق اصلی قطع شد و نورهای قرمز رنگی، توفضای پخش شدن و صدای بچگونه ای شروع به خندیدن کرد...

همون صدای بچگانه ادامه داد:::

سلام، به شرکت آمبر لاخوش اومدین

باخشم و تنفر داد کشیدم.. اینجا چه قبرستونیه

اصلا تو کی هستی؟!؟

نقاب من

من، ملکه ی سرخ هستم. اداره کننده ی اینجا

مــــت:: لعنتی اینجا کجاس!!!

صدا:: اینجا جهنمه.. جای که اگه بیرون نرین همتون کشته میشین

جی:: خوب چطوری بیرون بریم

صدا:: هرچه زودتر از اینجا بیرون برید

وگرنه همتون این پایین می میرید..

خون به ومغزم نمی رسید... باعصبانیت رگبار تیروبه بلندگوی گوشه ی سالن خالی کردم..

اون لعنتی هادرست پشت سرمون بودوهر لحظه ممکن بود درواز جاش بکنن..

بلندشدموگفتم.. به جولی کمک کنیدباید برم

مــــت:: کجایم خوامی بری؟؟!!

حوصله ی کل کل با اینودیگه نداشتم وگفتم.. یه چیزی روجانداختی. وبعدبا بروهای درهم نگاهش کردم.. خودش

منظورموفهمیدوگفت.. بله قربان

گفتم.. شما فعلا اینجا بمونید. من برم این دوروور نگاهمی بندازم

خشاب تفنگم خالی بود.. مهماتمونم در حال اتمام بودودرتعجب بودم. چراهیچ کمکی به سراغمون نمیاد. چرا فرمانده

دیمن مارو اینجانتنها گذاشت

وارد آشپزخونه میشم. انگار که اینجا چیزی نیست.. آروم آروم قدم برمیدارم که با صدای پای کسی نگاموبه پشت سرمی

دوزم... یه سگ رومی بینم.. یه سگ که باهمه ی سگای که دیده بودم. فرق داشت، دهنش تاگردنش بایه استخون

متصل بودو سرش تنهادوتا چشمویه دهن نیمه بازمونده بودو خون از سرو صورتش پایین می ریخت...

فقط تونستم بگم خدایا خودت کمکم کن

نقاب من

چون هیچ فشنگی نداشتم. پابه فرار گذاشتم

وارد آشپزخونه شدم و دروپشت سرم بستم

اماسگ همچنان تلاش داشت درویشکنه و داخل بیاد

نفس توسینم حبس شده بود و برگشتم پشت که..

یکی ازاون زامبیای لعنتی باصورت سوخته سعی داشت گردنمو گاز بگیره

لامصب زورش خیلی بیشتر بود. اما سارا کم نمی آورد..

سعی کردم به عقب پرش کنم ازم یکم فاصله گرفت.. حالا بهتر بود

و دستامو دور گردنش حلقه کردم و تویه حرکت گردن کلفتشوشکستم..

انگار تمام جونمو از تنم بیرون کشیده بود

باخستگی بهش نگاه می کردم که متوجه ی تفنگ رو کمرش شدم.. آروم آروم جلو رفتم

ترسیدم بلندشه و گازم بگیره

دستام می لرزید.. لبمو به دندان گرفتم.. طعم خون تودهنم پیچید.. توف کردم رو صورتش.. از بوی طعفنش داشت حال

بهم می خورد.. خم شدم تا کلتو بردارم... که با صدای خرناسی سمت صدا برگشتم

بهتر از این نمی شدشیش تاسگ

کلتو برداشتم و ماشه رو کشیدم.. تند تند به سمتشون شلیک می کردم... لعنتی

تیرش تموم شد. اطراف مونگاه کردم

ماهیتابه.. بهترین گزینه بود

سگ دندونای تیزشوبه نمایش گذاشته بود.. خون از بین دندوناش بیرون می ریخت.. من تسلیم نمی شم

سمتم پرید و منم به سرعت ماهیتابه روبه صورتش کوبیدم..

نقاب من

حالانوبت دومی بود..انگار تمام گوشت جوش ریخته بود..آب دهنموبه سختی قورت دادم...نه من نمی خوام
بمیرم...سمتم پریدومنم بایه حرکت پاموبلندکردموروسرش فرود آوردم

گرش شکست

عرق ازسرو روم پایین می ریخت ...باصدای مت به سمتش هجوم بردم...

درست پشت سرشون دروازنده بودواون لعنتیابه سمتشون حمله کرده بودن

مت هم جولی روکول گرفته بودو فقط دادمی کشیدفرارکن فرارکن

جی سی ان هم سعی داشت هم به سمتشون تیربندازه هم فرارکنه

چشمم خوردبه درسمت چپ

بازش کردم وپریدیم توش

بهترازاین نمی شد

اینجاهم بودن

دیگه داشتیم ازپامی افتم...سریع چشم چرخوندموروبه مت گفتم بریدبالای لوله ازاونجابه طبقه ی دوم راه داره

دوتالوله ی بودن که باسیم به بالامتصل شده بودن ایمن نبوداما بهتر از خورده شدن بود

مت همچنان که جولی روسمت بالامی کشیدسمت بالارفت...جولی هم برد

زامبیاطرفم اومدن

روبه جی گفتم..جی برو

جی:::پس توچی!!؟

برو منم میام

نقاب من

جی؛...هستم تاتوبیای سارا

باعصبانیت نگاهش کردم و گفتم برو جی برو

مت اون بالامونده بود تا من و جی بریم جولیا هم اون سمت بود

یکیشون سمتم اومد میله ی بالاسرمو گرفتمو سرشو وسط پام گذاشتم و گردنشو خورد کردم

جی هم همچنان می جنگید

داد کشیدم... برو جی... برو این یه دستوره

باچشمای آبی نگاهم میکرد

که یه دفعه یکی از اون لعنتیا گردنشو گاز گرفت

داد زدم..... نه

مت

پایین اومد و منو سمت بالا کشید

دور جی جمع شده بودن و جی همچنان داد می کشید... خدای من... نمی تونستم کمکش کنم

مت کشون کشون منو سمت بالا کشید

لعنتیا از زیر لوله روتکون میدادن

دوتا پیچ بیرون اومده بود...

داشتم می افتادم

دستموبه لبه ی پنجره گرفتم دیگه رسیده بودم که.....

جولی باحالت زارش کمکم کرد تا پیام بالا

نقاب من

بابالاولمدنم لوله هازهم باز شدنو پابین ریختن

فریاد کشیدم

مت

مت اون بالاتوقسمت اولیه ی لوله مونده بود که تنها با چند فاصله با اون اشغالا فاصله داشت

دستام می لرزید... داد کشیدم مت

بیانمون... مت تو رو خدا... مت

یاد صحنه ی کشته شدن کین جلوی چشم افتادم...

فریاد زدم... نه مت... من الان میام کمکت

خودشم ترسیده بود... یه کلت دستش بود... به پایین نگاهی انداختم... نه بدتر از این نمی شد... اصلانمی شد رفت اون
ور...

داد زدم... مت پشت سرت... یه لوله ی کوچیک به فاضلاب هس بروتوش... برو مت

به پشت سرش نگاه کرد... لوله خیلی تنگ بود...

داد زد... برو سارا، برو خودتونجات بده. منتظر من نمون سارا

نه مت... قوی باش بیا مت...

از زبون مت...: زامبیاد ستاشونو دراز می کردن تا بگیرنم.. لوله ی لعنتی هم مقاوم نبود... به کلت تو دستم نگاه کردم.. فقط
یه گلوله داشتیم... عالیه

روبه سارا گفتم... برو سارا... برو

از غرش صدام ترسید و همراه جولی سمت خروجی دویدن...

کلت تو دهنم گذاشتیم... خود کشی بهتر از خورده شدن بود... روبه آدم خوارهای لعنتی داد زدم... شما باید برای بدست
آوردن من زحمت بکشین... می فهمین... می فهمین!!!

سارا... وارد تونل. زیرزمینی مانند شدیم

جولی رو گوشه ای گذاشتم و خودم دنبال تفنگی چیزی گشتم در کمدی روباز کردم که متوجه ی یه جعبه شدم...

بیرونش آوردم یه سُرْم شیشه ای بادو تاماده سبز و آبی بود

تی_ویروس_ضد ویروس

بازش که کردم باز همون صدا

صدای ملکه ی سرخ کل فضا رو پخش کرد و نور قرمز پخش شد

ملکه!!! به اون جعبه دست نزن

گفتم... هه. فک کردی این ضد ویروس این جولی رو خوب می کنه

خندید و گفت.. اما اون ویروس رو جولی اثر گذاشته اون میمیره و بعد یکی از اون زامبیامیشه

داد کشیدم خفه شو تا نکشتمت عوضی

اصلا اینا چییه... چرا نمی میرن... چرا اینطورین... اصلا این بدبختا کین هان؟؟؟؟؟

گفت... اونابیمار شدن... یه بیمار ویروسی... بیماری که تنهانی میرن... بلکه.. بعد از مردن تبدیل به این موجودات

میشن... خونشون لخته میشه... کشته نمی شن

اونافقط واسه پیدا کردن غذا زندن

؟! فقط غذا!!!!

بله نیاز به غذا_ تی ویروس در حال شیوعه که اگه توهم بیرون نری توهم جزئی از اونامیشی!!

خوب یه راه نشونم بده...

خندید و گفت... اول اون آمپول رو بزار سر جاش

نقاب من

داد کشیدم... نه. این جولی رو زنده نگه میداره

داد کشید و گفت... نه... اون برای ملکس

جعبه رو گوشه ی پرت کردم. که با صدای عقب برگشتم

جولی بود... تبدیل به یکی از اونا شده بودومی خواست گازم بگیره... جلومی اومد... عقب می رفتم... جلومی

اومد... داد زدم... نه جولی... نه من نمی خوام بکشمت... نگاه کن خوب میشی... تو خوب میشی دیونه...

اما انگار حالیش نبود و باد هنی باز سمتم می اومد... سریع دست به عمل شد و جعبه رو توشرش کوبیدم... و همچنان اشک

می ریختم... من بهترین دستمو کشتم... سارای مغرور داره اشک می ریزه... نه جولی

پاشو... پاشو... پاشو... پاشو... پاشو

نور سفیدی همه جارو روشن کرد... حس کردم دونفر سفید پوش سمتم اومدن... منو سمت بیرون می

بردن... داد زدم... مت... جولی... جی... مت... نه... مت هنوز زنده... منو کجای

برین... نه... نه... و دیگه چیزی نفهمیدیم

ما فکرمی کردیم داستان تموم شده اما

ماموریت نه تنها تموم نشده بود. بلکه ماجراتازه شروع شده بود..

ویروس کل شهر و گرفته بود و همینجور در حال افزایش بود...

جوون، پیر، بچه.. دیگه شهر آلوده شده بود

هیچ جای امنی نبود.. دیگه تعداد آدمای سالم خیلی کم شده بود و بیشتر افراد نظامی توشهر پرسه می زدن

دود... آتش... خون... جی... شهر پر شده بود از همینا

سرم تیرمی کشید... سعی کردم بلند شم و بشینم که چشمم به مت که کنارم خوابیده بود افتاد..

از خوشحالی زبونم بند اومده بود.. خواستم بلند شم که با احساس مومور شدن و درد سوزش دستام.. جیغم به آسمون

رفت..

نقاب من

لخت بودم و تنهاییه ملافه ی سفیدروم کشیده شده بود...

سوزنای تودستم و بیرون کشیدم... خون ازش بیرون میزدومی سوخت که صدای گفت...

_سارااگه گذاشتی یه کم بخوابم

ملافه رو بالاتر کشیدم و گفتم... بلند شو باید بریم

سمتم خم شد و گفت... کجا بریم... جام خوبه تازه خوابم میاد

ابرو هامو توهم کردم و کمی به سمت عقب هولش دادم و گفتم... تو مگه نمرده بودی؟!؟ یه دفعه از کجا پیدات

شد؟!؟ خندید و گفت:: چیه. دوست داشتی خوراک اون عوضیاشم

خندیدم و گفتم.. ای بدمم نمی اومد اسیرشون می شدی

صورتشو ازم گرفتم و گفتم... به سختی وارد اون لوله شدم... تمام تن بو گرفته بود.. وقتی دیدم دارن می برنت سمت اومدم

که منم گرفتن همراهت اینجا آوردن... پرسیدم:: نفهمیدی کی بودن:: سرشو تکون داد و گفت:: نه منم این تو چند دقیقه

ای هست که بهوش اومدم...

خوشحال بودم. اما به روم نمی آوردم و گفتم: عه؟!؟ خوب پس.. حالا رو تو صورتت رو بچرخون من یه لباس تنم

کنم.. خندید و گفت:: نوچ

بادستم مشت محکمی به پهلویش زدم و گفتم: این یه دستوره مت

روشو اون ور کرد و بلندشدم تا لباسمو عوض کنم

دنبال لباسام گشتم اما جزیه رو پوش پزشکی سفید چیزی نبود.. به هر حال بهتر از هیچی بود.. پوشیدمش

و گفتم.. حالا چطوری بریم بیرون

مت بلند شد و گفت:: دنبال من بیافرمانده

باخته دنبالش رفتم...

از زبون رین

اسم من رینه.. عضو تیم استارز نظامی، که بعد از آشفستگی شهر تیم استارز از هم پاشید

خمیازه کشان پوتینای ساق بلندمو پام می کنم و رادیو روروشن می کنم

این مدت جز خبرنگارپخش شدن و ویروس و کشت و کشتار... خبردیگه ای نشنیدم

بی حوصله فنجون داغ شکلاتو تودستم می فشارم.. این مدت هر وقت که باید بیرون می رفتم.. باید مجهز میشدم به سلاحای خوب و حرفه ای تابتونم در امان بمونم... شهر به شدت ناامن شده بود. و هر لحظه ممکن بود.. نفر بعدیه اون و ویروس ما باشیم..

تفنگامواز خشاب پر می کنم..

واز خونه بیرون میزنم...

از زبون سارا!؛

از بیمارستان بیرون اومدیم. شهر به یکباره بهم ریخته بود.. همه جا پر از لخته های خون آتیش و دود بود، ماشینا هر کدوم بی هدف پارک شده بودن و یادرحال سوختن تو آتیش بودن...

بی هیچ سلاحی، آرام آرام قدم برمی داشتیم...

از زبون سارا..

آدم زنده ای انگار وجود نداشت، سوت و کور.. مثل شهر مردها.. سمت یه ماشین پلیس رفتیم.. و دو تا تفنگ خوب از نوش پیدا کردیم... روبه مت گفتم.. بهتره ماشینوروشن کنی، بریم توشهر ببینیم چ خبره. سرشوتکون میده و بازدن دوسیم استارت بهم به سختی ماشین پلیس داغون رو روشن می کنه..

آدمای زیادی پشت دروازه ی شهرا ایستاده بودن

باقیافه ی کج و کوله..لباسای خونی..بدنای پاره پاره..حالت تهوع می گرفتم وقتی بهشون نگاه می کردم،

چشمم خوردبه ی لباس فروشی،روبه مت گفتم..نگه دار

مت::چرا!!!اونم اینجا؟؟!

گفتم.نگه دارالان میام

ماشینونگه داشتوسریع باتفنگم پیاده شدم..بعدازبرسی همه جا..واردفروشگاه بزرگی شدم.یه لباس ساده می خواستم..لباسی که اذیتم نکنه وتوش راحت باشم.که بالاخره بادیدن یه شلوارک مشکی برمودای وتاب قرمز وکت چرم مشکی رضایت دادموپوشیدمش

یه کلاه مشکی هم روسرم گذاشتم

اززبون رین..

همراه کاپلان دوست پسر م وتری (خبرنگار)واردکلیساشدیم.کیولا پاش زخمی شده بودوبایه پارچه ای محکم بسته بود

کیولان روصندلی نشست..تری هم مشغول فیلم گرفتن شد..منم گفتم:؛_میرم یه سرکی به اطراف بکشم

سیگاربرگموروشن کردمودوشوازبینیم بیرون میدادم وباتفنگم همه جاروزیرنظرگرفته بودم..واردیه اتاق شدم..گرم بود.کنجکاوشدم.وداخلش شدم..یه زن که صورتش سمت دیواربودرو صندلی نشسته بود..جلوتررفتموگفتم::خانوم؟؟حرفی نزد،دوباره گفتم_باشمام!!

چشمم خوردبه مردی که داشت نگام می کردوپرسید،تواینجاچیکارمی کنی؟؟جلوتررفتموبه زن نگاه کردم.خدای من..این..این زن یه زامبی بودکه باسیم های نازک که هرلحظه امکان داشت پاره بشه،به صندلی متصل شده بود.عقب تررفتم.پام گیرکردبه چیزی،برگشتم..چندتامرده..چندتاداست..چتاپای خورده شده...دادزدم؛؛روانی توبجای کشتن این وحشی داری تغذیش می کنی وبعدهاشه روکشیدم تاسمت زن شلیک کنم که مردجلواومدومی خواست تفنگوازم بگیره،که زن ازجاش بلندشدوسمت مردحمله کرد گردنشوگازگرفت .عقب رفتمو دوتاگلوله حروم سرکتیفشون کردم

باصدای تری وکاپولان سمتشون دويدم.. تری اشاره به چیزی رودیوارمی کرد

دقیق شد.. یاعیسی مسیح این دیگه چیه، یه هیولاس؟!!!!

دوتاتفنگ به سمت دستش شلیک کردم

اماسه تابودن... کمرشون باریک ودرازبود.. زبونش سرخ وبلند.. وشکل یه تمساح بزرگ وقرمزکه می پره وانگارمغزش ازدهنش بیرون اومده

ترسیدم.. پاموسفت به زمین چسبوندم وبه سمتش شلیک کردم... سرعتشون بالا بود.. آتیش می نداختن... گفتم:: پناه بگیرید

مهماتم تموم شده بودوپشت دیوارنفس نفس می زدم، برگشتم به عقب.. تری همچنان فیلم می گرفت.. رعدوبرق می زد.. شیشه های کلیسامی لرزید... زبونم بند اومده بود...

که باشکستن شیشه سه تایمون سمت پنجره برگشتیم، یه موتورهمراه دوتاسرنشینش واردشدن.. ازطرفی دربه شدت داشت ازجاش کنده میشد.. اون اشغالا قصد جونمونو داشتن.. پسر موتورسوار.. بادیدن هیولاهاهمراه دختر تفنگاشونو بیرون آوردن و سمت هیولای سرخ شلیک می کردن.. پسر.. موتوروروشن کردوسمت هیولای روزمین حرکت دادودادکشید؛ پناه بگیرید وبعددوتاگلوله، به باک موتورزد که موتورباهیولاهارفتن رو هوا.....

کارشون خیلی خوب بود

گفتم:: شما هادیگه کی هستین؟!؟!!

پسر که خیلی هم قیافه ی جذاب وبامزه ای داشت جلوتر اومدوگفت.. توفک کن یه باز مونده... براندازم کرد.. مگه اشکالی داره؟!؟!!

شونه ای بالانداختم

توجهمون به در جلب شد

نقاب من

درداشت از جاش کنده میشدوهر لحظه ممکن بوداون موجودات لعنتی بیان داخل

مــــت:بهبتره فرار کنیم

سارا:؛دنبال من بیاین درپشتی یه راه هست

از سمت پشت کلیسای بیرون اومدیم،

قبرستون بود

سکوت سردگورستان لرزه ای به انداممون انداخت...

شونه های پیکولارو گرفته بودمو آرام آرام قدم برمیداشتیم..

پاش گاز گرفته شده بودودیگه تمرکزی تو راه رفتن نداشت

سارا جلو تر رفت...وگفت:؛هیــــــــس!یه صدای داره میاد

به اطرافمون نگاه کردیم که یه دفعه پای تری که داشت فیلم می گرفت توسط یکی اونم از توقبر کشیده می شد

پیکولان رو ول کردموسمتش رفتیم

بیشتر شدن...

اینامرده بودن که داشتن از زیر زمین بیرون می اومدن..استخونای بلندولاغر که کرمها از سروتنشون بالامی اومدن

داشتن سمتمون می امدن...خدای من اینادیگه چی هستن

تفنگمو بیرون آوردموسمتشون تیراندازی کردم...

نه نمی مردن...

تلوتلو خوران بادهنی باز سمتمون می اومدن..

تری پشت من بودو فقط جیغ می کشید

نقاب من

حال پیکولان بدتر از همه بود...

مت؛؛؛ فرار کنید... تیرروشون عمل نمی کنه

سارا؛؛ بامشت ولگد بزیند

تفنگامو تو جیبم گذاشتم وبامشت ولگد افتادم به جونشون...

ازبین نمی رفتن

که یه دفعه حس کردم.. کسی گردنمو گرفته ومی خواد گازم بگیره.. پامواز عقب بهش زدمو تن پرزور شواز خودم جدا کردم، برگشتم عقب..

نه

پیکولان نه... اونم شده بودیکی از اونا وداشت مثل یه تیکه گوشت آماده ی خوردن بهم نگاه می کرد

عقب رفتم.. نه.. نیاجلو... پیکو... نه... نه

امادیر شده بودوتیر خلاصی ودرست به وسط پیشونیش زده بودم

داد زدم..... لعنتی... لعنت به تولعنت لعنت لعنت.....

اشکام گونه هامو خیس از اشک کرده بودن

مرده هاسمتمون می اومدن... باکمک تری بلندشدمو همراه بچها از قبرستون بیرون اومدیم...

از زبون سارا

سینم از درد خس خس می کرد. حس خوبی نداشتم.... توخیابون آواره وآروم آروم راه می رفتیم.. که یه دفعه حس کردم.. کسی ازدور ور ما رو زیر نظر داره... دوربینمو بیرون آوردمو به اطرافم نگاه کردم،

چشمام درشت شد... و اشاره کردم به مت...

_ نگاه کن مت اون... اون دیگه چیه؟!؟!!

نقاب من

حرف مت کامل نشده بود که رگبار تیراندازی به سمتون شعله ورشد..

گفتم:::برید تو اون ساختمون

مت:::پس توجی؟؟

_توبروالان منم میام!!

مت:::دختره ی کل پوک می کشتت

ماشه ی تفنگموکشیدمو درست رویپیشونیش گذاشتموگفتم:::اگه نری اول نفرخودت میمیری

خشمشوباعصبانیت بیرون دادوگفت..چشم قربان

چشمای وحشیمو ازش گرفتموبه اون گودزیلای لعنتی که روبه روم وایستاده بودخیره شدم...

بهترازاین نمی شد..سه برابرمن بود

پوستش مثل کرگردن بودودندوناش ازفکش بیرون زده بود،وبایه چشم بهم نگاه می کرد..

گردنبندتوگردنموتودستم فشردموگفتم...خودت کمکم کن

پشت دیواروایستادم...پشت سرهم داشت تیراندازی می کرد..امانم کم نمی آوردم تمام جونوشو سوراخ سوراخ می کردم.

بچهافزارکردن به سمت ساختمون مدرسه

نه نمی مرد...

مهماتم تموم شده بود.باعصبانیت تفنگمو محکم به زمین زدم

بایدمنم فرارمی کردم.وگرنه تیکه تیکه می شدم...

رفتم تویه سطل اشغالیه بزرگ

نقاب من

نامرد پشت هم تیربارونم می کرد...رحم نمی کرد...

نارنجکِ توجیبمو درآوردموضامنشو کشیدم سمتش پرتاب کردم

بهترین موقعیت بود...می خواستم از روسیم بپریم که پام گیرمی کنه به سیم واز ارتفاع کوچیکی به پایین پرت میشم...

اخ.....حس کردم..پام از جاش بیرون اومده بود...به شدت دردمی کرد..از درد به خودم پیچیدم...

کشون کشون خودمو به گوشه ی دیوار رسوندم..

باید پامو جامی نداختم...لبمو گاز گرفتم...

حالا..

با صدای جا خوردنش جیــــــــــــغم رفت رو هوا...

دلیم بی حال شده بودو هر لحظه ممکن بود از دردی بی هوش بشم،اما...بلندشدم..

گودزیلای نامرد..داشت دنبالم می دوید..فرار کردم سمت مدرسه...دیگه جونی برام نمونده بود...

از زبون رین..

وقتی وارد مدرسه شدیم با پسری سیاه پوستی به اسم نیک آشنا شدیم...

زرنگ بودو درعین حال خوب بود که حداقل باز مونده ای مونده بود

صدای رعد و برق وحشتناکی می اومد.جوری که شیشه هابه لرزه درمی اومد

بارون می بارید

سردم شده بود

رویگی از صندلی هانشستم.عصبی بودم

پیکولان رو خودم کشتم...سرمو تودستم می گیرم

نقاب من

اما.. تقصیر منم نبود اون.. اون تبدیل شده بود

سیگار موروشن کردم..

مت از پنجره به بیرون نگاه می کرد.. نگرانی تو چشمات موج میزد....

رعد و برق میزد

روبه بچه‌ها گفتم.. بهتره بریم یه بررسی کنیم همه جارو مطمئن نیستیم اینجا امن باشه... سرشونو تکون دادن

تفنگ کوچیکم رو تو دست تری گذاشتمو گفتم... مواظب خودت باش

تری بانا راحتی به تفنگ تو دستش نگاه کرد، میدونستم سخته براش تیراندازی اما چاره ای نبود

از زبون تری دختر خبرنگار..

بچه‌ها رفتن.. پاهام می لرزید... من تا حالا حتی تفنگی رو تو دستم نگرفته بودم، چ برسه به تیراندازی.

آروم آروم از پله ها پایین اومدم. و همینطور فیلم برداری هم می کردم

همه جاتاریک بود و با هر بار رعد و برق می لرزیدم...

واردیه کلاس شدم...

نیمکت های بهم ریخته. خون... مو... مرده

تنم مور مور شد

جلو تر رفتم

یه دختر دیدم.. نشسته بود. آروم و ساکت روبه تخته.. جلورفتم.. گفتم: عزیزم؟! خوبی؟!!!!

جواب نمی داد... قلبم داشت از حرکت می ایستاد...

دستمور و سرشونش گذاشتم...

نقاب من
برگشت عقب

چشماش سفید بود

جیغ کشیدم...

از پشت خوردم به چیزی برگشتم ...

نه

دوربین از دستم افتاد، اینجا پراز بود از بچه های عجیب و غریب از دهنشون خون بیرون می ریخت. و چشماشون سفید بود... پام گاز گرفته شد... خواستم فرار کنم... ریختن روم...

نه.....

از زبون رین؛::

وارد آشپزخونه شدم... همه جابه شدت کثیف بود..

باصدای خرناس سگی به عقب برگشتم.....

خم شدم و چاقوروبرداشتم.. تیز بود و خونی

جلو اومدم... عقب رفتم... پرید سمتم که چاقور و بالا گرفتمو چاقو درست توشکمش فرورفت و سگ پهن زمین شد..

باصدای شلیک گلوله ای با جیغ سرم رو برگردوندم.. گلوله دقیقا از کنار گوشم گذشته بود و سگ وحشی رو پخش زمین کرده بود...

حالم داشت بهم می خورد..

نزدیک بود خورده شم.. به سمت ناچیم نگاه کردم.. مت بود که بالبخند داشت نگام می کرد.. ممنونش بودم

که باصدای پارس تعداد زیادی سگ سمتشون برگشتیم..

مت؛:: فرار کن

نقاب من
گفتم: نه یه لحظه صب کن

شیرگازوباز کردم دست مت وگرفتم و بیرون رفتیم وسگاهم پشت سرمون که باته مونده ی سیگارساراگل آشپزخونه
باسگا آتیش گرفت...

باصدای انفجارهمه روزمین خوابیدیم..تمام بدنم دردمی کرد...وسرفه می کردم..

که باصدای تلفن توجه هممون به سمتش جلب شد...

مت گوشی روبرداشت..

شخصی داشت بهش می گفت واسه فرار کردن از شهر سریعترا خودتونوبه تالارشهر برسونید

چون هرلحظه امکان داره،بمب اتمی فرستاده شه وشهرباخاک یکسان بشه

باماشین خودمونوبه جای که گفته بودرسونیدیم

هلیکوپتر درست توهمون جاقرارداشت

نیک: بچهانگاری مهمون داریم

برگشتم به عقب

نه...همون گودزبلا بود

روبه بچهگفتم.شما برید داخل منم میام

رین: نروسارا..اون خیلی قویه..

_ شما برید داخلشومیام

یه هیولای بزرگ که دندونای بیرون اومدشوبه رخم می کشید..بایه تفنگ فوق حرفه ی تو دستش

جلوتر رفتم..وقتی دیدبی سلاحم تفنگشوزمین گذاشت

باید بادست خالی می جنگیدیم... جلورفتمو حرکات نمایشمو بهش زدم...

مشت محکمی به شکم خورد... با اینکه از درد نمی تونستم روپام به ایستم. مشتامو تو پاوشکممش فرود

آوردم.. پامو گذاشتم روسینشوبلندشدمو با پای چپم محکم تازیانه ی به صورتش زدم

دستمو گرفتمو پیچوندم... خوردشدم استخوناموبه خوبی حس کردم..

پامو گرفت ومحکم به عقب هولم داد...

خون از دماغم جاری شده بود... اومدبالاسرم... کم نیاوردم.. اما جونی هم توتنم نمونده بود... با پای بهش زدم

محکم به زمین خورد... تفنگمو بیرون آوردمو رگ بارتیرو گلوله رو سرش خالی کردم...

کارش تموم شده بود و با خوشحالی سمت بچهارفتم

ما فکرمی کردیم. ویروس دیگه تموم شده

اما.. نمی دونستیم این ویروس تمومی نداره..

اولش کل آمریکا و کم کل دنیا رو دربرگرفت..

شهر به شهر

خشکی به خشکی نه تنها انسانها.. بلکه... دریا.. رودخونها... سرسبزی و درختارو هم تبدیل به خشکی می کرد..

تبدیل به یه بیابون بی آب و علف..

اون زامبیای لعنتی هم روز به روز بیشتر میشدن... لشکری بی پایان... نه آبی.. نه غذای... و نه حتی جای موندنی....

زندگی کم کم داشت تموم میشدو دنیا داشت به آخراش می رسید... تعداد زندها حتی به انگشت شماری میرسید...

همشون تبدیل شده بودن... تبدیل به یه موجود.. به حیوون وحشی، که کرم از سرروشون بالامی رفت... و حتی

حیونا... پرندها... دیگه هیچی نبود که آلوده نشده باشه...

نقاب من

دیگه نمی شد، تویه شهر موند. باید از یه جاموندن خودداری می کردی، همش از این شهر به اون شهر

پشت مت_تویابون موتور سوار داشتیم به سمت مقصدی بی هدف می رفتیم..

مت اشاره ای به باک موتورش کرد و گفت:: بین دیگه داره تموم میشه

گفتم:: جلوتر به پمپ بنزین هس نگره دار.. ده کیلومتر جلو تر

سرشوتکون داد...

سرمو پشتش گذاشتم... داغ بود.. چون آفتاب سوزانی داشت بی رحم می تابید... نه بارونی نه حتی برفی... مطمئن بودم

اگر بارون هم بباره... این همه خون و کثیفی بازم پاک شدنی نیستن...

شیش ماه بود بی هدف توی ابونا... شهر به شهر.. خونه ب خونه می گشتیم.. تا ادم پیدا کنیم.. غذا.. آب.. اما دریغ از چیزی...

ایستادیم..

اشاره کردم.. اینجامون من اول یه دید بزنم.. بایه دور بین به پمپ بنزین نگاه کردم.. خندم گرفت.. به زامبی داشت

بنزین میزد... تفنگمو بیرون آوردم و درستش سرشوهدف گرفتم... روسینش اسم استیو حک شده بود...

تک تیر انداز ماهری بودم و بدون لرزشی.. تیر محکم به وسط پیشونیش خورد.. خندیدم و گفتم... خدا حافظ استیو تپله..

به مت اشاره کردم که بریم..

به اطرافم نگاه کردم یه اتاقک کنار پمپ بنزین بود..

گفتم:: تا تو بنزین میزنی منم الان میام..

مت: کجامیری باز...

_ الان میام بابا

تفنگمو تنظیم کردم و داخل اتاقک شدم...

نقاب من

بوی طعفن همه جاروبرداشته بود...

دنبال مهمات گشتم و چند تا خشاب پر پیدا کردم که توجهم به کمد تودیوار جلب شد...

تفنگم و جلو دادم...

آروم آروم سمت هدف..

با پام لگدی به در زدم...

دوباره... دوباره....

نه انگار کسی نبود.. در کمد و که باز کردم.. یه لاشه ی نصفه ونیمه خورده شده.. باکلی مگس روش دیدم... کرما از تنش بیرون میزدن... با دیدن صحنه معدم تحریک شد و با حالت دو سمت بیرون دویدم و هرچی که تو معدم بود رو بالا آوردم..

مت جلو اومد... چت شد خوبی سارا؟؟؟

_ خوبم چیزی نیست...

_ از بس کله شقی گفتم نرو تو

با صدای کلاگاسر موسمتشون برگشت.. با ولع داشتن گوشت تن استیو رو از تنش جدامی کردن..

سوار موتور شدیم.. هوا تاریک شده بود و تصمیم گرفتیم.. شب رو جای امنی بمونیم...

آتیش کوچولوی وسط بیابون روشن کردیم و دورش نشستیم...

مت در حالی که چوبار و دونه دونه داخل آتیش می نداخت گفت:: تو چرا خشن و بی رحمی دختر؟؟ احس می کنم لطافت

دختر و نه تو وجودت مرده

نگاش کردم.. ادامه داد

میدونم سوالم یه دفعه ای بود اما لطفا جواب بده...

به آتیش زل زدیم و گفتم.. خوب من.. تنها بیست سالم بود عضو انجمن شدم... از اولشم هیجان رو دوست داشتم.. تو انجمن

با پسری به اسم کین آشنا شدم.. مهر بون، خوشتیپ.. اما.. خوشی زیاد دوام نداشتم.. دو سال که از دوستیمون

نقاب من

گذشت.. تویه ماموریت که کنارهم بودیم... سرشو جلوم بریدن.. درحالی که هیچکاری از دست من ساخته نبود.. بغضم گرفته بود.. همون روز بود که عشق تو قلب من مرد.. احساس.. لطافت... به خودم قول دادم.. بشم.. بی رحم و ظالم... وحق کین واز اون پست فطرت ها بگیرم....

می خواستم یه چیزدیگه هم بگم مت

مت:: خوب بگو..

_من فک کنم ما آلوده شدیم مت

باترس ازم دور شدوگفت.. توالان داری بهم می گی!!؟

به اتیش زل زدموگفتم، یادته اون انتی ویروس هارو زیرزمین پیدا کردم!!؟

مت:: خوب... گفتم.. یادته بردنمون بیمارستان!!؟ یادته معلوم نبود چند روزی هوش بودیم.. مت:: خوب منظور!!؟

گفتم:: خوب دیونه مارو آلوده کردن.. یعنی انتی ویروس بهمون زدن... نترس واگیردار نیست.. تبدیل به زامبی هم نمی شیم فقط...

مت:: فقط چی سارا!!!؟ گفتم:: فقط تبدیل شدیم به موجودعجیب وغریب یه موجودی که کارش کشتن این موجوداته... خسته نمی شن.. قدرتشون کم نمیشه... مت میدونی من حس می کنم فرمانده دیمن مارواز قصدالوده کرده تابجنگیم پسر..

مت جلوامدوسرمو روسینش گذاشتوگفت:: خوب برای چی!؟

گفتم:: چون تنهاما موندیم

خندیدوگفت:: پس چرا این ونیک یه دفعه ترکمون کردن.. اونم یه هو بی!! گفتم:: نمیدونم شاید اونا دستور گرفته بودن ترکمون کنن ویافک می کردن اگه پیش ما بمونن الوده میشن.. سرمو بیشتر فشار دادوگفت:: یعنی میگی ما الان خودمون یه جفت هیولاییم دیگه... خندیدموگفتم... بله زیر دست هیولا...

نقاب من

سرم روسینه ی سفتش بود و خوابم برد بود..

آتیش خاموش شده بود اما صدای می اومد

با احساس خطر بلند شدم و اطرافمو زیر نظر گرفتم، چیزی نبود..

توجهم به آسمون مشکیه بالا سرم جلب شد..

مشکی نبود اونا.. اونا کلاغ ها بودن که تو آسمون در حال پرواز بودن..

اما طبیعی به نظر نمی اومدن.. جلورفتم.. و تفنگم رو به آسمون گرفتمو با دوربینش به کلاغای بالا سرم چشم دوختم..

چشماشون...اره...چشماشون سفید بود..

مثل...مثل اون زامبیا

صدای جیغ و گریه اومد

باشک و ترس سمت مت دویدم و تکونش دادم...مت..مت بیدارشو پسر...بیدارشو تو خطریم

با احساس بدی در حالی که سینه ی ستبرش زیر نور افتاب برق میزد گفت..چی شده سارا...اشاره کردم به

بالا و گفتم..نگاه کن..اونا..اون کلاغا

چشماشون سفیدن، اونا از گوشتای آلوده خوردن اونا مریضن...بلند شد و کت چرمشو تنش کرد و گفت، خوب

چرا و ایستادی مگه صدای جیغ و داد ونمی شنوی پاشو بریم کمکشون..سرمو تکون دادم..و همراهش بامو تورمون سمت

صداها رفتیم..هرچی که جلوتر می رفتیم، تعداد کلاغا بیشتر میشد و صدا جیغ بالاتر، باترس و دلهره از موتور پیاده شدمو به

صحنه ی روبرومون نگاه کردم، نه خدا...چی دارم می بینم..چند تا ماشین..که عده ی ادم در حال فرار بودن...اونا زنده

بودن...بچه هم همراهشون بود..اما...اما کلاغا بهشون حمله کرده بودن...

داشتن می خوردنشون..

مت؟؟؟ بایدیه کاری کنیم سارا

مت: دنبال من بیا.. همراهش رفتم.. مت کمک کرد تا بچه هارو داخل اتوبوس بزاریم بقیه که تفنگ داشتن به کلاغاشلیک می کردن... ن یکی، نه، دو تا.. بیشتر از هزار تا بودن... نیک خودش بود که رفت بالای ماشین با تفنگ بزرگش که به سقف ماشینش چسبیده بود و از دهانش آتیش بیرون میزد کلاغارو دور تر نگه میداشت... منم بالا رفتم و کمکش کردم... زیر پامون کلاغای وحشی حمله می کردن و گوشت تن بچهارو تیکه تیکه می کردن...

دختری سیاه پوست وارد کامیون خالی شد که باعث شد کلاغابرن داخلش.... درو بست و خودش رو با کلاغا منفجر کرد... صحنه ی دلخراشی بود.. به نیک نگاه کردم.. از دیدنم تعجب کرده بود.. دستشودراز کرد و گفت:؛هی سارا توی!؛؟ فک نمی کردم دوباره ببینمت.. خندیدم و گفتم من که عین تویی معرفت نیستم.. از ماشین پایین اومدیم که یک نفر سفت و محکم در آغوشم کشید... خودمو ازش جدا کردم... هی رین دختر تویی، سفت بغلش کردم. تویه دفعه کجا غیبت زد.. گونه های خاکیشو پاک کرد و گفت، داستانش طولانیه سارا اما.. اما من خیلی ممنونم که بهمون کمک کردی.. با صدای دختری از هم جدا شدیم به دختر و بمون نگاه کردیم. عینک افتابی رو بین موهای طلایی رنگش گذاشته بود و نور افتاب صورت سفیدشو قرمز کرده بود.. دستشوسمتم دراز کرد و گفت، من کرو لاینم. ممنونم بهمون کمک کردی، لبخند زدم.. مغرور و مقاوم بود و گفتم:؛؛؛ کاری نکردم.. مت، اشاره کرد به بچهای تواتوبوس و گفت، کجامی بریشون.. گفت:؛؛ دارم می برم شون به یه جای امن.. گفتم:؛ یه جای امن؟؟ مگه اصلا چنین چیزی هم هست؟! بطری آبشوسر کشید و گفت. نیست. اما ما پیداش می کنیم.. سرمو تکون دادم.. دختر باحالی بود.. با چند نفر دیگه هم آشنا شدیم.... کرو لاین اشاره کرد و گفت پشت اون تپه یه کلبه هست. کلبه ی که دورش پراز حیوون پراز زامبی.. ما باید بریم پیش اون کلبه تا با هیلکوپترش بریم به یه جای دور دور

همراه مت و کرو لاین رفتیم بالای تپه چشمامون از تعجب گرد شده بود

یه کلبه که دورش باسیم فلزی محافظت میشد.. و دور این سیم بیشتر از هزار تا زامبی بود

گفتم:؛ رفتن به اونجا یعنی خودکشی

چون هلیکوپتر درست وسط کنار کلبه قرار داشت

گفتم.. حالا با هلی کوپتر کجامیرید!؛!؛ گفت:؛؛ آلاسکا

نقاب من

ما اونجایه موج مغناطیسی پیدا کردیم که اعلام می کنن بریم اونجا، چون اونجاییچ ویروسی وجود نداره.. اب غذا، سرپناه هست

جلو تر رفتم دستشو گرفتم و گفتم. تو مطمئنی دختر؟؟

سرشو تکون داد و گفت: نمی دونم ولی سارا این تنها شانسمونه

مت گفت: من یه فکری دارم. من با کامیون میرم تاجای ممکن راه روبراتون بازمی کنم تا شما برید پیش هلی کوپتر

_ امامت اینکار خیلی خطرناکه ... من نمیزارم... جلوتر اومد و دور صورتش تموبادستای پر زورش قاب گرفت و گفت: اما ما مجبوریم عزیزم..

کرو لاین: من تنها تون میزارم..

لبموبه دندون گرفتم. این یه دیونگی بود، اگه بری، اگه اونابگیرنت چی؟! اگه بلای سرت بیاد چی مت ... من... من بی تو. میمیرم زیر دست من، باچشمای مشکیش زل زد بهم _ و محکم سرم رو روسینش گذاشت.. ضربان قلبش روهزار شده بود.. سرموبلند کرد، گفتم: قول بده برگردی _ انگشت کوچیکشو بالا آورد و به انگشتم قفل کرد و گفت: قول میدم فرمانده.. می ترسیدم، می ترسیدم اتفافی براش بیافته. اما بهش اطمینان داشتم مت یکی از بهترینا بود.. صورتشو کج کرد و خیلی نرم و سریع بوسه ای روی گونم کاشت... از کارش تعجب کردم.. گفت: عشقمونم با بقیه فرق داره. خندیدم و گفتم: چی مون مثل آدمه تا عشقمون مثل آدمیزاد باشه.

خندید و سرمو محکم به سینش چسبوند....

کرو لاین با بچه حرف زد قرار شد. من بشم راننده

ومت تنها با کامیون بره.. قرار شد. مت زامبی هاروز برگیره و کامیون رورها کنه کامیون رومنفجر کنه و بامو تور که پشت کامیونه فرار کنه.. به زمان زیادی نیاز داشت.. تا توجه اون لعنتی هاروبه خودش جلب کنه.. میترسیدم. میترسیدم از پیشش برنیاد. می ترسیدم. کم بیاره و تو خطر بیافته

بغضم گرفته بود. اما اشکم بیرون نمی اومد. سالها بود سارا قطره اشکشو پنهون کرده بود اما الانم نباید کم می آورد و اشکاشومی ریخت... نگاه اخرمونو بهم دوختیم... سخت بود برام ندیدنش.. احترام نظامی برام گذاشت

نقاب من

وسوار کامیونش شد..بغضمو باخنده مهار کردم و چشم ازش گرفتم..جلوتر رفت..ماهم دنبالش...چشمای بچه‌اگریون بود، حتی کرو لاین..امامن اشکامو تو قلبم می ریختم...

جلورفت..زامبی هازیر چرخ های کامیون له می شدن..ماعقب وایستاده بودیم...چند لحظه گذشت و کامیون دودش روهوارفت...بهترین موقعیت بود ما هم سیمو کنار زدیم و وارد محیط شدیم...مت رونمی دیدیم..دللم شورش رو میزد...وهر لحظه ممکن بود..زامبی هابه مون حمله کنن..بچه‌ارو دونه دونه توهلی کوپتر جا کردمون نقشه رودستشون دادم..

کرو لاین:مگه تونمیای سارا؟؟

نه

(باداد) چرا؟؟

گفتم:؛من کارای زیادی تو این کلبه دارم شما برید..سرشو تکون دادوهلی کوپترو به پرواز در آورد..

زامبی هاداشتن به طرفم می اومدن..سمت کلبه رفتم و درشوباز کردم...ورفتم داخلش...نفس عمیقی کشیدم و سرخوردم و نشستم روزمین..قلبم داشت فشرده میشد..نه مت...زنده بمون...از پنجره به کامیون نگاه کردم و دیگه چیزی نمونده بود ازش..دودش به آسمون رفته بود..اشکم دراومد و سریع گرفتمش..نه مت من مطمئنم توبه فرماندت قول دادی..توبرمی گردی برمی گردی....

هدفم انتقام بود..انتقام از همه ی ادما..ادمای بی گناهی که می تونستن زندگی کنن و حق زندگی داشتن اما همش بخاطر یک نفر تبدیل شدن به حیونای کثیف حیونای خون آشام

می خواستم انتقام بگیریم انتقام از رئیس شرکت آمبرلا..شخصی که باعث شد ژنتیک تو شرکت کوفتیش بهم بخوره و همه رو آلوده به اون ویروس بکنه...

وکل دنیا نابود بشه..

تو کلبه گشتم..چیزی جز یه میز داخلش نبود..اما حس می کردم..زیر کلبه خالیه..فرشو کنار زدم

حدسم درست بود. یه راه بود. در شوبازمی کنم می پرم پایین... همه جاتاریکه. تنهاگاهی با اتصالی برق نور کوچیکی روشن و خاموش میشه.. ماشه ی تفنگمومی کشم و تودستم نگهش میدارم.. چراغ قوه هم دست دیگم. همه جازیر نظر م بود. صدای چکه چکه ی آب می اومد... جلوتر رفتم... آروم آروم پله هارو پایین اومدم... حس کردم کسی از جلوم رد شد.. نور چراغ قوه کم بود... دید خوبی نداشتم...

جلوتر که رفتم نور هاروشن شدن پهلوم به شدت سوخت.. یه چاقو بود.. که خراش نسبتا عمیقی کنار پهلوم ایجاد کرده بود.. خم شدم... خونریزی داشتم.. تکه ی پارچه ی از توجیبم در آوردم روز خمم گذاشتم.. می سوخت.. چاقو روزمین افتاده بود... خم شدم که برش دارم.. کسی از پشت موهامو گرفت پیچوند... آخ... چیکار می کنی روانی... خودمو از چنگش بیرون آوردم روبه روش قرار گرفتم، یه غول بود.. حالاتو رو کجای دلم بزارم

، قد بلند و هیکل گنده ای داشت وانگار تمام صورتش با اسید سوخته بود.. وبه جای دست چنگولای بلندی داشت.. تفنگمو برداشتم و سمتش شلیک کردم... داشت به سمتم می اومد، تفنگمو انداختم گلوله روش اثر نداشت، میزدی نمی مرد.. با حالت زار.. فرار کردم، چنگاشو مثل یه هشت پادور گردنم حلقه کرد، می خواست خفم کنه.. هوانمی رسید.. خم شدم تا چاقمو بردارم، بیشتر فشار داد، خم شدم با پا چاقمو برداشتم و محکم به بازویش زدم و سرفه کنان فرار کردم.. اونم دنبالم.. وارد اتاق شیشه ای شدیم.. با چنگولای بلندش پرتم کرد عقب، یه چشم نداشت و مثل شیر غرش می کرد، دستشو که بلند کرد

از پشت سر در بست شد و لیزر مربعی شکل، از پشت سرش در حال اومدن بودن که میله ی بالاسرو گرفتمو پریدم بالاتالیزر بهم برخوردنکنه. و حدسم درست بود و لیزر این غول بیابونی روبه مربع های کوچیک تقسیم کرد...

شیش ماه بعد...

توهلی کوپتر کوچیک دونفرم تو آسمون های آلاسکا داشتم می رفتم..

همه جاپوشیده شده بود از برف و یخ.. تنها چیز متفاوت وجود اب بین این همه برف بود..

امیدوار بودم بچهاروبتونم پیداکنم. اخه اونا هم قرار بود به آلاسکابیان.. شهری بدون عفونت، همراه

سرپناه. غذا. آرامش. امنیت

بهشت واقعی کنار ساحل فرود اومدم.. اخه توجهم از اون بالا به این همه هواپیما بدون سرنشین کنار ساحل جلب شد..

دونه دونه توشونوگشتم، اماهیچی نبود، هواپیمای کرولاین و بچه‌ها هم بوداما.. دریغ از یه ادم، بی حوصله کنار ساحل روتخت سنگی نشستم و دوربینمو روشن کردم و گفتم.

امروز، سوم می، ساعت ۱۶. من تو آلاسکام.. اینجا هیچ کس نیست.. یعنی ممکن من آخرین بازمانده باشم؟! حتی تصورشم عذاب آورده.. سرموباگیجی تکون میدم.. که حس می‌کنم کسی از پشتم رد میشه.. درست بود... سمت هواپیماها دویید... دنبالش دویدم_هی، وایسا.. من کاریت ندارم_هی_هی_اما صب نکر دو فرار کردو منم دنبالش.

درست وسط هواپیماها گمش کردم که حس کردم کسی چاقور و گذاشته پشتم.. سرچاقو رو گرفت و دستشو پیچوند موبه صورت دختر دقیق شدم، اون کرولاین بود.

گفتم، هی کلی منم.. من سارام.. منویادت نمیاد؟! سرشوباگیجی تکون داد. انگار حافظشوازدست داده بود. عالی شد..

یوف عصبی کردم و گفتم.. من سارام.. شیش ماه پیش.. توبیابون و گاس.. کارلوس کی مارت.. مت یادت نمیاد؟!؟

عصبی دستاشو بستمو گفتم.. بشین همین جا و خودم سیگاری روشن کردم، هواپیما تون اینجا س کرولاین

بچه‌ها کجان.. دِ لالی حرف بزنی دیگه.. کلی باتوام.. لال هم شده بود.. سوار هواپیماش کردم موبه پرواز در اومدیم...

هواپیما مون از کلمبیا و سانفرانسیسکو گذشت..

اما هنوز کرولاین ساکت بود و حرفی نمی‌زد.. گفتم.. چیزی یادت نیومد؟! سرشوتکون داد و گفتم.. فقط تورو یادمه سارا از بچه‌ها چیزی یادم نیست...

_ خوب چرا، باچی مسموم شدی حافظتوازدست دادی؟!؟

سرشوتکون داد و گفتم.. چیزی یادم نیست سارا..

سرموتکون دادم.. از یه شهر سوخته گذشتیم.. آتیش و دود.. اوه اینجا، لس آنجلسه ساعت هشت صبحه و مامدت هاس تو اسمونیم...

به پایین چشم دوختم.. زامبیا توشهر پر شده بودن.. همه جادود و سیاهی بود.. یه کم که جلوتر رفتیم.. توجهم به نوشته ی روی بام خونه ی جلب شد.. نوشته بود کمک.. اونم بزرگ و سفید.. و چند تا ادم دستاشوتکون میدادن، انگار متوجه ی

نقاب من

صدای هلیکوپتر شده بودن، باید فرود می اومدم. اونازنده بودن و سالم، می خواستم فرود بیام. امانی شد.. در حال سقوط شدیم. داشتیم رو پشت بوم سقوط می کردیم.. چرخا رو زمینش کشیده شد، تعادلش دست من بود. داشتیم می افتادیم. می افتادیم بین کلی زامبی..... که هوا پیمامون ایستاد.

یک قدم تا پایین افتادن فاصله داشتیم، ولی خدارو شکر چون سالم بر در بردیم،

پایین اومدم.. چشمام برق زد و از شادی زبونم نمی چرخید..

مت بود. خود دیونش بود.

سمتش دویدم. و محکم در آغوشم کشید. کجا بودی فرمانده ی بد اخلاق من.. میدونی چقد دلم برات تنگ شده بود؟! خندیدم و گفتم.. منم همینطور.. ازش جدا شدمو

گفتم زود باش. زود باش بگوا این همه مدت کجا بودی، چرا دنبالم نیومدی. بگو.. لبخند زد و گفت.. باشه، باشه اما بعدن چون مفصله سارا.

دستشو گرفت و گفت. بمون همین جا..

و باقیه آشنا شدم. بچه های با حال و مهربونی بودن.. بعد از آشنای مت دستمو کشید و گفت، اینارومی بینی، بادیدنت خیلی امید پیدا کردن سارا. باید کمکشون کنی عزیزم!! گفتم. چطوری مت؟! اشاره کرد و دور بینی رو چشمام گذاشت و گفت. نگاه کن.. خوب.. اون کشتی رو تو آب می بینی؟! اوهم.. بین سارا ما الان مدتی همش از اون جافر کانس دریافت می کنیم که بریم اونجا. میگن اونجا امنیت و آرامش هست. گفتم: مطمئنی، چون تو آلاسکا از این خبر نبود.. گفت: مگه تو آلاسکا بودی؟! اره زیر دست. اما اونجا هیچی نبود. کرو لاین هم از اونجا پیدا کردم.. پرسید: پس این فرکانس چیه؟!؟ نمی دونم مت اما باید بریم به اون کشتی تا ببینیم چه خبره، سرشوتکون داد و اشاره به پایین کرد و گفت. اره امانگاه کن مانمی تونیم از بینشون رد شیم سارا.. باید یه فکر دیگه بکنیم، گفتم.. اینجا کجاس؟! شبیه خونه نیست!! گفت!! اینجا زندانه. ما برای اینکه دارای حفاظ های مقاوم و دیوار ای محکمی اینجا رو انتخاب کردیم و چند ماه اینجا گیر کردیم.. تو چطور اومدی مت؟!؟ گفت: یادته اون کامیون؟!؟ من از اون فرار کردم به سختی با موتور خودمو به شهر رسوندم که با کریس که به پسر مو بلندی اشاره کرد، باهاش آشنا شدم. ماشهر به شهر میگشتیم تا اینکه تونستیم این چند نفر زنده پیدا کنیم والان بیشتر از شیش ماهه که اینجا گیر کردیم..

کریس اومد جلو و گفت، من یه راه فرار بلدم اما سارا اینابه حرفام اهمیت نمیدن..

چرا؟!؟

لوتر (پسر سیاه پوست) _ کریس مزخرف نگو اون در قفله خودتم میدونی

_ خوب باید بازش کنیم..

مت: من حاضرم بازش کنم، روبهشون گفتم. شما جلوی در با تفنگتون مراقب باشین. منم همراه مت ولوتر در روباز می کنیم.. مت سمت در رفت.. و بادستگاه برش مشغول باز کردنش شد..

توجهمون به در بود.. یه حیون لعنتی با تبر به جون در افتاده بود... مت در رو باز کرد. وارد اتاق شدیم. یه تانک داخلش بود.. لوتر جلورفت و گفت. دیدی گفتم این کریس عقل تو کلش نیست.. این تانک خرابه. تعمیرش حداقل یک هفته طول می کشه،. گفتم: یک هفته؟!؟! اما ما چنین فرصتی نداریم. حرفم کامل نشده بود که در با صدای بدی باز شد و پایین افتاد. بهتر از این نمی شد، وادم خارها سمتمون حمله کردن.. مت؛ فرار کنید بچهها

وارد ساختمون شدیم. مت به پشت در یه تبر گنده زد..

کریس: یه تونل زیر زمینی طبقه ی بالا هست، باید بریم داخلش... مت: اما اونجا خیلی وحشتناکه..

کرو لاین: سارا ما نمیدونم تو اون چه خبره. شاید خطرناک باشه، دستشو گرفت و گفتم. اما ما مجبوریم رفیق الان وقت انتخاب نیست، وارد تونل شدیم.. بوی بدش داشت معدی گرسنمونو تحریک می کرد تا بالا بیاریم... لجن و کثیفی همه جامونو گرفته بود.. از تونل بیرون اومدیم، به ساحل رسیده بودیم. کریس اشاره به قایق کرد و گفت: ببینید بچهها. این بهترین موقعیته..

مت: سوارشین تا اون زامبیای لعنتی سروکلشون پیدا نشده..

عالی بود. داشتیم به اون کشتی سفید و بزرگ وسط اب نزدیک میشدیم... کرو لاین تو قایق نشست. انگار بادیدن قایق و اب سرش درد گرفته بود و داشت یه چیزای یادش می اومد و گفت.. سارا.. یادم اومد.. بچهها... بچهها سارا...

نقاب من
کنارش نشستیم و گفتم.

بگو کرواتین

..بگو عزیزم...

_مارسیدیم به آلاسکا اما.. اما وقتی از اون هلی کوپتر پیاده شدیم.. عده ای اومدنو با قایق بچهاروبردن

_پس تو چران رفتی!؟

_چون اوناداشتن بچهاروبه زورمی بردن سارا.. من فرار کردم.. من شیش ماه تو اون سرمای لعنتی داشتم دیونه میشدم
سارا..

_پس چرا حافظت!؟

گفت.. نمیدونم.. انگاری اونا آلاسکاروزیرکنترل خودشون گرفته بودن.. اونا رومغز.. روبدن ماتا تاثیر گذاشته
بودن.. سارا.. ماشده بودیم یه ربات.. یه ربات در اختیار اونا..

سرشوتواغوش گرفتمو گفتم.. باشه دختر ناراحت نباش.. مطمئنم ما پیدا شون می کنیم .

باکمک هم از کشتی بالارفتیمو روعرشه ایستادیم.. هیچ کسی نبود.. گفتم!؛ برید اطرافو بگردید.. مراقب باشین.. خودمم
همراه کرو لاین ومت راهی شدیم.. قسمت بالا هم رفتیم.. یه کشتیه خیلی بزرگی بود.. وارد سالنی شدیم.. بازم چیزی
نبود.. کرو لاین عقب عقب رفت دکمه ی قرمز رنگی رولمس کرد.. که باعث شد.. بچها از توشیشه ی دایره شکلی که دونه
دونه توش بودن بیرون بیان.. باشادی جلورفتیم.. همشون اینجا، زندانی شده بودن.. گفتم.. شما به بچها کمک کنید.. من
میرم تواتاق کناری...

داخل اتاق سفیدرنگی شدم.. چندتا مرده روتخت خوابیده بودن.. ترسیدم.. صورتای پیروفر توتی داشتن.. جلوتر رفتم

..دوتاسگ از همون سگای وحشی کنار صندلی وایستاده بودن... نگاهم گره خورد به کسی.. کسی که همه ی آتیشاز
زیرگوراین عوضی بیرون می اومد.. رئیس شرکت آمبرلا.. رئیس شرکتی که کارشون ساخت سلاحهای ژنتیکی
بود.. کارشون دستکاری کردن ژنتیک و آزمایشات روحیوانات بود.. کارشون کشف حقیقت های دست نیافتنی بود.. که
اخرش همین تحقیقاتشون کل دنیا روتباه کرد.. جلوتر رفتمو گفتم.. پس توی عوضی هنوز زنده ای، داد زدم... اشغال خودم
می کشمت...

جلوتر رفتم...موزیانه خندید و گفت..من به این سادگی نمی‌میرم دختر جون

سگا دورم کردن..وسعی داشتن..بادندونای تیزشون گازم بگیرن..

از دستشون دویدمو باکمک پاهام از دیوار بالا رفتموشیشه بالاسرشون رو خورد کردم..

سگابه همین راحتی زیر خورده شیشه هابدنشون بریده بریده شد..امانمرده بودن بلکه..بلندشدنوسمتم

دویدن..حالا وقتش بود..تفنگمو بیرون اوردمو چند تا گلوله به مخ بی مغزشون زدم..

خونشون روسروگردنم ریخت..

تفنگو گوشه ای انداختم..جلوتر رفتم..بی سلاح بود..گفتم

توباعث شدی همه بمیرن..توباعث شدی دنیا نابود شه اره توی عوضی،توی که با پولداریت اون شرکت کوفتیتوساختی

اره توی لجن باعث شدی عزیزترینام بمیرن...توی لعنتی همش تقصیر توه..توه.می فهمی!؟!!

عقب رفت..حرف نمیزد..حرفی هم نداشت تا بزنه..چاقموزیرگلوش گذاشتمو گفتم..می کشمت خوراک اون اشغالی

بیرون می کنمت حیون لعنتی می کشمت...می کشمت و چاقو رو توش کشمش چند بار فرو کردم...

باحس پیروزی به صورتش نگاه کردم..

کارش تموم بود..اما هنوز مطمئن نبودم..چون این حیون صدتاجون داشت..

بیرون رفتیم...مطمئن شدم که مرده

بچهارو آزاد کردیمو

رو عرشه ایستادیم...

هوای آزادی روبه خوبی حس می کردم که با صدای هواپیمای در حال پرواز نگام تو آسمون قرمز رنگ گره خورد

میدونستم به همین راحتی نمی میره..

نقاب من

باهلی کوپترشخصیش درحال پروازبود.

روبه مت گفتم.مت برو هلی کوپتر روسکو رو

روشن کن بایددنبالش بریم

مت وکلی سمت هلی کوپتررفتن منم بچهاروبه داخل بردم.ایناتنها بازمونده های مابودن

جوری که دنیاازوجوداماش داشت منقرض میشد..

خودم وبه مت رسوندم.وسوارشدم..

کرولاین

؛سارامیدونی کجارفته؟؟؟!

نگاموبه بیرون میدم و میگم.اون میره به آلاسکا..جای که ورودیه شرکت زیرزمینی وقسمت اصلیه ماجراس

به نقشه ی توی دستم نگاه کردم وگفتم

.اون تنهااون شرکت کوفتی رونداره.بلکه کلی نیرو سلاح وچیزای دیگه که مربوط به آمبرلا

میشه توکشورای مختلفی داره..

اون سلاحای ژنتیکیشو

به کشورای مختلف می فروشه.

مت سرشوبه حالت فهمیدن تکون داد.

بعدازیه مدت طولانی به اونجارسیدیم...

نقاب من

هنوز پیاده نشده بودیم که هوش مصنوعی بازم صداس تو فضا پخش شد و گفت: مزاحمین شناسایی شدن. هر چه زود تر نابودشون کنین.

منظورش از مزاحمین ما بودیم.. تفنگامونو بیرون آوردم. ما کم نمی آوردیم..

کمی که جلو تر رفتیم. مت رو بهم گفت: هی سارایه صدای داره میاد

کرو لاین_ منم شنیدم..

همگی به عقب برگشتیم.

بازم یه موجود دیگه با تبر گنده ی تودستش داشت دنبالمون می اومد. گفتیم. مت تو رو بالای سکو

بهبش شلیک کن. کرو لاین توهم کنار من باش

داشت سمتون می اومد..

میدونستم هدف اصلیش منم..

تبرشو بلند کرد و محکم به زمین زد.

کرو لاین: فرار کن سارا، این مارومی کشه، عقب رفتمو گفتیم. برو تو قسمت ورودی.

خودم دخلشومیارم، چشمم به هلی کوپتر اون عوضی افتاد. پشت قسمت ورودی بود.. به مت علامت دادم که تابهبش

خبرندادم شلیک نکنه، و خودم با سرعت به طرف هلی کوپترش می دویدم و اون غول بی شاخ و دم هم دنبالم

وهربار تبر بزرگشو بلند می کرد و به زمین می کوبید..

باید از نردبون بالامی رفتم

دوتا که بالا رفتیم. پام گیر کرد به سیم فلزی کنار نرده

سعی کردم خودمو آزاد کنم تا غوله بی شاخ و دم سر نرسیده..

امانمی شد..

نقاب من

کشیدم. پام داشت دردمی گرفت

از طرفی تنهایک قدم باهام فاصله داشت.. یادچاقوی توجیبم افتادم

بیرونش اوردم

شلوارچرمموپاره کردم.

وتندتندازپله هابالارفتم..

قدش خیلی بلندبود. جوری که ساختمون تنهایه کم ازش بلندتر بود، به مت اشاره کردم به باک هواپیماشلیک

کنه.. عقب رفتم. جلوامد، عقب تر... جلوتر

چسبیده بودم به هلی کوپتر.. تبرشو که بلند کرد تا به سرم بزنه.. قل خوردم و خودمواز ساختمون به برفای جمع شده ی

روزمین انداختم

مت به باک شلیک کرد و غول و هواپیمایش گرفتن..

سرموبه سختی از میون برفا که بلند کردم. صدای اره برقی رو درست از کنار گوشم شنیدم..

وتویک دقیقه صدای رگبارشلیک گلوله به سمت صاحب اره..

خونش از سر و گردنم پایین ریخت.. برگشتم عقب

درست پشت سرم بودوا که کرولاین

نبود قطعن سرم از تنم جدا شده بود..

بالبخند تشکر به ناجیم نگاه کردم و اونم یه احترام نظامی گذاشت..

وارد ساختمون شدیم. همه جاسفیدویک دست شیشه ای بود. صاف و براق. و تنها صدای پامون بود که می شنیدیم. همه

جاحروف و کلمات به شکل عجیب نوشته شده بود.. جلوتر رفتیم.

هوش مصنوعی: بهتره از اینجا برید و گرنه همتون می میرن

نقاب من

گفتم_تویک بارم ازاین حرفازده بودی ملکه سرخ..

چاقموسمت مانیتورپرت کردم وگفتم، پس لطفاخفه شو..

واردسالن شدیم.همه جابادوربین تحت کنترل بود.شکی نداشتم که آلبرت مکس(رئیس شرکت)داشت کنترلمون می کرد.

باریدن برف ازبیرونومیشد به زیبایی دید..

باصدای مثل زمین لرزه.هممون روزمین نشستیم

در روبرومون

بازشدوآلبرت بیرون اومد..نگاه پرخشمموبهش دوختم، وگفتم_می کشمت حیون عوضی

خندیدوبوآمپول توی دستش جلو تراومد..وگفت::میدونی این چیه!؟!این همون ویروسی که تووجود شمادوتاس.ویروسی که شماروقوی کردتابی رحم بشین وادم بکشین..جلو تراومدوآمپول تودستشوبه رگ گردنش فروکردواون انگل لعنتی رو واردبدنش کرد..بدنش داشت تغییری کرد.پرزورتر.

عضلات سفترومقاوم تر..خندیدوبوانگشت اشاره کردوگفت، بیاین جلوتانوشونتون بدم..اما

اون دخترروجلونیارن که اول کاری شاهدمرگش باشین..بهش اشاره کردم تا عقب تربره وهمراه مت جلورفتیم.بایدبی سلاح می جنگیدیم.

جلو تراومد..

دونفر به یک نفر..

سرعت وقدرتش خیلی زیادشده بود..

مشت محکمشوبه شکمم زداز دردخم شدم.

مت پاشوبلند کردبه سرش کوبید

وازیشت با پایه کمرش کوبیدم. با آرنجش کوبیده صورت مت. خون از دماغش جاری شد.

عقب رفته مو با تمام زورم پامو بلند کردم. که پامو گرفتو محکم پیچوند.

مت بلند شد. و پنجه های قویش به شکم و صورتش فرود آورد

متو بلند کرد و محکم به زمین کوبید.. کمرش از درد گرفت.. داشت به زمین

چنگ میزد.. دلم سوخت و با حرص و کینه و خشم بلندشدم و سمتش دویدم..

پامو بلند کردم و چندتا ضربه ی سنگین به سرش کوبیدم. پامو از پشت گرفت.. و افتادم زمین.. خم شد و از گردن بلندم

کرد. می خواست خفم کنه. داشتم نفس کم می آوردم. دست و پا زدم..

که مت بلند شد و با پاش ضربه ی محکمی به کمرش زد..

افتادم روز زمین.. گلوم بشدت می سوخت.. سرفه کردم.. مت داشت زیر مشتاش کم می آورد.. سمتش

دویدم. دو تا پامو بلند کردم و حالت چرخشی به سرش کوبیدم..

از درد افتاد زمین..

مت چوب دستی آهنی کنار دستش برداشت تا به سرش بکوبه..

بلند شد.. داشت نزدیک می اومد که مت با چوب دستی روبه سرش کوبید.. خم شد.. امانه کاملاً.. رو زمین نشست.. خون

دماغم و پاک کردم

بهش نگاه کردم.. داشت بازم بلند می شد.. نزدیک ترم اومد و مشت محکم شوبه قفسه ی سینم کوبید.. نفس تو سینم

حبس شد. حس کردم ضربان قلبم از حرکت ایستاد و دندهام شکست.. خم شدم و روز زمین افتادم.. چشمم داشت

سیاهی می رفت.

مت جلو اومد و تکونم داد.

نقاب من

مت؛؛ پاشوسارا.. پاشوعزیزم..

نگاه پر خشمشوبه آلبرت دوخت.. لعنتی باهش چیکار کردی داره می میره

بلندش دوستش دوید..

خشم زورشوبیشتر کرده بود و با تمام قدرتش آلبرتوبه زنجیرهای پیوسته ی تیزوبرنده ی تانک چپ شده که سلاح خوبی برای ازبین بردنش بود..

هل داد.. زور مت چند برابر شده بود.. به عقب هلش داد.. عقب تر.. عقب تر.. تا اینکه فقط قطعه های تیکه تیکه ی آلبرت روزمین افتاد.. خسته به تیکه های بدنش پوزخندی زد و ستمم اومد.. تکونم داد.. سقف سالن باز شد..

نور زرد رنگی فضا رو پر کرد.. مت داد زد.. سارا طاقت بیار، اونا گروه ضربتن اومدن کم کمون.. طاقت بیار دختر..

دیگه چشمام یاری نمی کرد.. نفس کم آورده بودم.. و دیگه چیزی نفهمیدم...

یک سال بعد

خمیازه کشان به مرد خوابالوی کنارم چشم دوختم.. مت زیر دست عاشق من..

البته غرورم نشکنه باید بگم خودمم عاشقشم..

دست می کنم بین موهای بلندشو آرام آرام بهمشون می ریزم..

این ماموریت هم با خوبی تموم شد.. در حالی که خیلی هاروازد دست دادیم.. نسل بیشترادما توی دنیا منقرض شد.. فقط تعدادی کمی از شون با کمک فرمانده دیمن پیدا کردیم.. توجای جای دنیا گشته بود و از نسل باقی مونده گروه ضربت حرفه ای ساخته بود.. گروهی که حالا ما هم همراهشون تو منطقه ی بدون ویروس داشتیم زندگی می کردیم.. در حالی که هر ماه بعد از پاکسازی هر شهر و کشور اون شهر با بمباران نابود میشد..

بچه های که همراهمون بودن هم روز به روز بزرگتر میشدن و کارای حرفه رو یاد می گرفتن..

نقاب من

نمیدونم شایدم هنوز دنیا ادامه داره..شایدم هنوز امیدی می تونه باشه...

حس کردم کسی باخنده داره نگام می کنه سرمو بلندمی کنم.مت بود...باخنده ی بانمک و مغرور داشت براندازم می کرد..خندیدم و خودمو تو بغلش جا کردم و زیر لب زمزمه کردم..آره هنوز امید هست.....عشق هست...زندگی هم هست...پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com